

شعبہ ادب و ادبیات

نقشہ سہیلی سدا

جانِ باپہنا

مینا میرصادقی

گزیدہ غزلیات مولانا

جانِ با پھنا

سرشناسه: میرصادقی، مینا، ۱۳۴۰ -

عنوان و نام پدیدآور: جان با پهنا / مینا (اکرم سادات) میرصادقی.

مشخصات نشر: تهران: نشر سیب سرخ، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۷۹ ص.

شابک: ۶-۸۳-۷۳۴۸-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴

Persian poetry -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۲۲۳

رده بندی دیویی: ۸۱۶/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۶۴۱۰

وضعیت رکورد: فیبا

به کوشش: مینا (اکرم سادات) میرصادقی

جانِ با پھنا



جانِ با پهنا

به کوشش: مینا (اکرم سادات) میرصادقی

صفحه آرای: رقیه قنبری تقدیس

ویراستار: گودرز پایکوب

طراح جلد: آیه حیدری

چاپ اول: ۱۴۰۰

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ تهرانی

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۳۴۸ - ۸۳ - ۶

نشر سیب سرخ

تهران، خیابان انقلاب، روبروی درب اصلی دانشگاه تهران، پاساژ پارسا، پلاک ۱۰۳

۶۶۹۷۳۱۸۳ ۶۶۹۷۲۹۷۶

www.nashresibesorkh.ir



پیشکشِ پاره‌های جانم
سیاوش
کاوه
وهومن

نگاهی به غزلیات شمس

«در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا»

جهان مولانا حدیث آشکاری است مبتنی بر نوشانوشِ ایمان به همدلی، انتقال صریح جوانه‌های علاج در هزارتوی آشوبناک هستی. نوعی رستگاری برآمده از تخیلی سرکش که تاراه بر حضور اشکال شگفت گشوده آید که «شکل دگر خندیدن» را به شیوایی و صراحت به گواه می‌برد، چنان‌که مجال بی‌مرز گداختن چنان به تأیید رود که نه سر بماند و نه دستار، نه سجاده بنهد و نه ساغر.

به‌راستی که ضرورت خلق معناست که قابلیت مولانا را بر مسند می‌نشانند. اگر تنها علت این رهیافت، آن «جان با پهنا» بوده باشد پس روایت این چشم‌انداز وسیع افسونگری و اضطراب و طرب بر ما مبارک باد.

خصلت شعر مولانا در انباشت به وفور کلمات است. پرده‌ی برافتاده‌ای از راز دلکش مهرورزی که مگر تن به تنگ آمده‌رهایی از بطالت را بشارت یابد.

«اجزای ما بمرده در این گورهای تن

کو صور عشق تا سر از این گور بر کنند»

یا

«رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم

در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا»

پرتاب ما به سویه‌های شیرین و ستمگر عشق، در شعر او به ناگهان است که

سیمای تکثیر دمام خود و او را به تصویب می‌برد. که جان می‌نشاند بر نهفته‌های
زبانی که چندان اهلی هم نیست. تن می‌شکافاند و از تمنایی حزین و طربمند،
قامت استوار می‌سازد، و هر بازدارنده‌ای را به ماتم می‌نشاند مولانا، که ملال
هستی - انگار - چنان کوفته می‌داشته جانش را.

قرار است کسی برسد تو را تملک کند بر قانون خویش بنشانند و طعم لذیذ
توافق را بر تو بدمد که تا بر آمدن تمنای نهان خود و آگاهی و تشکل تو را شاهد
بماند. بر این منوال، وزش نیرویی فاخر از جانی «با پهنا» ست که مسیر کیفیتی
ناشناخته بر هسته‌ی اصیل، استوار می‌افتد.

صبوری مولانا در طلب «جان با پهنا» ست که راه بر بازیافت طراوت حواس
می‌برد، مگر شمایل تخیل سرکش را بنا نهد. اما مساعدت سویه‌های عشق
همیشه متناسب نیست که بر آزار او نیز دست می‌یازیده است.

خلق جزئیات دقیق همدلی و مهرورزی در شعر مولانا، مرهمی است بر
جراحات هستی. او با استعانت از عشق، جبر محدودیت را کنار می‌زند تا از
نقش‌های بی‌نظیر، نغمه‌های یقین خود را بر ناتوانی زندگانی بپاشاند.

«تا چند خرقه بر درم از بیم و از امید
در ده شراب و واخرم از بیم و از امید
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
که این دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید»

بودن در گردابی چنین، ره جز به انتظار آن اتفاق غریب نمی‌تواند برد. شوق
تلنگری را به تمام قامت می‌طلبد، تلنگری که راه به تناسب شیدایی با احوال
آدمی‌برد، چرا که زنده به حضور عشق است مولانا. پاسدار سهمی محزون
که در تنگنای کلمات، پرده از لطافت تحفه‌ی گرانبهایش بردارد و ندای رخداد
شورمندی درون را به بلندای کشد.

«آوازی جمالت از جان خود شنیدیم
چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم»

این جان پیچیده در تب و تاب که او را مجاب می‌کند در شعله‌های خویش
بلعیده شود تا از مرز نازک رؤیا و واقعیت همسفری نافذ بر آورد.

حضور دوست آیا چنین غوغایی را عامل می‌تواند بود؟
بر آنم که با کاوش در چنین رابطه، جز به دشواری تحلیل نمی‌توان رسید که
راه، گم است و بررسی قواعد معمول خسته‌مان می‌دارد.

نیز شمس با اشراف بر خرد و تمنای مولانا، به ضرورت پی‌ریزی جانی دیگر
پی برده بوده است. که احتمال شورمندی مولانا بازنمایی جانی دیگرست که تا
سایه روشن عشق را به سماع کشانده است. مولانا جهان همواری عشق است.
شوق چنین کیفیتی است که اقامتش را در پیامی نازک و نهان قاب گرفته است.
موجبات شکوه این اقامت، جز انطباق با معنای طرب و مهرورزی نمی‌تواند بود.

«دلم هزار گره داشت همچو رشته‌ی سحر
ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد»

یا

«ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
ما را کشان کنید سوی جویبار ما»

نیاز بازگشت به آن هسته‌ی اصیل، آن جا که هراس از بساط غاصب هستی، جز
نقطه‌ی آغاز انهدام امید نمی‌تواند بود. رنج ملالی در استخوانش به خمیازه بوده
است که در مواجهه با آن حس مفقود، طلوع زیبای غزل‌هایش را بر ما بتاباند، و
فاجعه‌ی انزوای جان را به تطهیر برد.

«عشق تو مست و کف زنانم کرد
مستم و بیخودم چه دانم کرد
نردبان‌ها و بام‌ها دیدم
فارغ از بام و نردبانم کرد
در تنور بلا و فتنه‌ی خویش
پخته و سرخ رو چونانم کرد»

ژرفای شعر مولانا وحدت است و آیا این وحدت، تعادل هستمندی نیست؟
رخدادی عظیم، آن دم که سویی از ما در احتضارِ جانِ آواره، کوبش تنهایی
نهان را تحمل نمی‌تواند.

نوعی سوگواری پنهان، گونه‌ای از زیست که در گرداب استیصال، هولناکی
انزوا را به تماشاییم. گویی تنها به واسطه‌ی قاب‌های شگفت غنایی است که در
این فرصت کور بتوان به یاری نقش اصیل خویش جان‌پناهی یافت.
مهارت مولانا در میزان استفاده از اوزان متنوع، جادوی جانانه‌ی غزل است
که فضای شعر، از تکرار شیرین واژه‌ها به افشای شیفتگی می‌رسد.

«بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
تویی تویی هم‌کیش من هم‌کیش من تویی تویی هم‌خویش من هم‌خویش من»

جست‌وجویی بر چنین شیوه و کیفیت، جز نگهداشت زمان و نابودگی مکان
نمی‌تواند بود. به یقین او بازستانی و بازپاشانی ذرات طرب، و تفتیدن در سبک و
سیاقتی شعورمند. نیز امکان ریزش سرور و سوز بر گذرگاه واژه‌ها.

«چنان مستم چنان مستم من امروز

که از چنبر برون جستم من امروز
نمی‌دانم کجایم لیک فرخ
مقامی که اندرو هستم من امروز»

بیان آگاهی بر شدن، در فرصتی کوتاه و نادر که مجال اندک است، که بیان
سویه‌های برجسته‌ی کامروایی، مُهر خلاقیت را پیشاپیش بر پیشانی داشته است.
نیز به واسطه‌ی غیاب‌های مکرر اوی اوست، که فراقی‌های مولانا، جگرسوز و
جان‌خراش، بر یقین غزل‌ها استوار می‌گردد. که بی‌سویی و ناتمامیِ جان شاعر
را به یقین می‌برد.

«ای باد شاخه‌ها را در رقص اندر آور
بر یاد آن که روزی بر وصل می‌وزیدی»

به باور او زندگانی بی‌دوست، جز گواه هولناک بازگشت به دورِ ملال همواره
نیست. سخن از مولانا، سخن از دانش و اشراف او و تسلط بی‌نظیرش بر زبان
است. مولانا شبیه هیچ کس نیست. ترکیب تخیل و دانش و طرب و رنجمندی
همدلانه است. شیوه‌ی ظریف او مستمر بر رستگاری است که تا قلمروی از عقل
را مسلط شود و بر منزلت شیفتگی صحنه بگذارد.

«عقل آمد عاشقا خود را بپوش
وای ما ای وای ما از عقل و هوش
تو چو آبی ز آتش ما دور باش
یا درآدر دیگ ما با ما بجوش»

پرداخت معنا و طواف کلمات، جز سماع با شعله‌های درون نمی‌تواند بود،

آن جا که تجلی جزئیات درون، وصف به یغما بردن لحظه است. طعم دلالت بر روایت دیگرگون هستی است.

بر همین روایت، سخن از مولانا، سخن از عشق است چنان که با بصیرت کامل، شمس را نسب خود می‌انگارد که به واسطه‌ی اوست هویدایی آن بار معناجوش معناخیز.

«ای شمس و ای قمر تو ای شاهد و ای شکر تو
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم»

یا

«فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
از آنکه عشق تو بنیاد عافیت بر کند»

در شکاف کلمات، نگاهبان ثبت حضور معشوق است مولانا. چشم به راه اتصال به کمال هستی تا تاریخ عاشقانه را در گرماگرم حضور دوست به اثبات برد. نقش نغمه‌های مولانا احضار روشنای مشتاقی است که زبان پخته‌ی او طعم خشن واقعیت را شگربار می‌کند.

اشیاء، مکان، زمان و پدیده‌ها در بصیرت مولانا با معشوق به یگانگی می‌رسند، و در این معرکه، جادوی غزل او مجروح و طرب‌مند همین جاست. طلوع مجال به واسطه‌ی شکستِ حصارها. نیز تخیل شیدا و تمام قامت او در زمانه‌ی مکدر حاضر.

«این صورتش بهانه است او نور آسمان است
بگذر ز نقش و صورت جانش خوش است جانش
دی را بهار بخشد شب را بهار بخشد
پس این جهان مرده زنده است از آن جهانش»

همدلی علاج ماست. علاج سویه‌های پنهان رنج، ورنه تسلائی نخواهد بود. که برترین التیام دلهره می‌تواند بود. هلهله‌ی فرصتی - گیرم - کوتاه و ناگهان. رویای بشارتی گم که تکرار لحظه‌ها را به انتظار می‌برد.

واسطه‌ی رعشه‌ها بر جان مولانا، شمس است، که تا تپشِ جان بر کلمات اعمال کند.

«دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش»

در جهانی چنین بی‌ارمغان، نسیمی بر تنهایی غمبار اگر وزد، نقطه‌ی درخشانی - شاید - بتابد بر جغرافیای وجود، بتابد و طراوت بخشد. بی که بدانی تن به علاج سپرده‌ای، شاید که بتوانی زیستی معنازا را در ادراک بگنجانی که تا به کسری از زندگانی طعام بخشیده باشی. تا که روایتی برآوری که روایت شود.

«آب من است او نان من است او
مثل ندارد باغ امیدش
متصل است او معتدل است او
شمع دل است او پیش کشیدش»

در مواجهه‌ی شورمند با عشق است که مولانا بر سهمی عظیم از سیمای اصیل وجود دست یافته است. از همین جاست که در پیچ و تابِ شگفت، اندیشه را گردن می‌زند، خرد و می‌نهد، بر این باور که عاملِ حفاظت از منزلت تخیل، خرد نیست.

«در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
 با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام
 آویختم اندیشه را که اندیشه هشیاری کند
 ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه‌ها پڑمرده‌ام»

قریب به نادر است تن دادن بر خلسه‌ی بساطی چنین جانسوز که جز چنگ بر
 شوریدگی را بر نمی‌تابد، و در شکیل‌ترین ترکیبات، آگاهی او بر کیفیت توأمان
 مرارت و طلب به بیان می‌رسد.
 مولانا جز بازتاب نغمه‌های همدلی و همراهی نیست.

«در دیده‌ی من اندر آواز چشم من بنگر مرا
 زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام
 من طرفه مرغم که از چمن با اشتهای خویشتن
 بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای اندر قفس خیزیده‌ام»

چنین که غزلیات وی از طول و عرض آگاهی راه بر طواف شمس می‌برد، جانی
 تمنامند را شاهدیم که بر راستای ستایش، مهر اتصال به معشوق می‌زند. فضای
 شعر مولانا اتحاد انوار حضور است. همنشینی کلمات، که فهم بر معرفت او
 گشوده‌اند.

بر آنم که کلمات، نگاهبان آداب خویشند. تأمل در باب کلمات، گاه بوده
 که به نارسایی و کلافگی ختم می‌شده است. جهان مولانا، جهان قطعیتِ مجال
 مهرورزی و همدلی است، در تهی دهشتناک هستی که تا دما دم ما را با سازوکار
 عشق و لذت شیدایی، جان بخشاید. بیان مولانا طغیان طرب و رنج است.
 اشراق بر معنای تازه که نوید شکوفایی است. جاذبه‌ای که بر جانش فرود آمده،
 مهم‌ترین عامل تغزل اوست.

«ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود»

یا

«غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان

بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چه ام بود»

که در این راه، متناسب با احوال جاذبه، صور تحول لحظه به لحظه را شاهدیم.

چنین که شیفتگی به ناگهان بر دل رسد، جز کلیتی ستایشگر چه می ماند؟

آیا تابش انوار دوست چنین به کامیابی منجر می شود که راه آشوبناک دوزخ،

ره به ایمنی ببرد؟

می توان با استدلالی از این دست، آغوش به پژواک مستقل بهشت داد؟

«نورهای شمس تبریزی چو تافت

ایمنیم از دوزخ و از نارها»

در حیرتم از نگاهی چنین که وی را تا مرز شکافتن هر آنچه در نظر آید رهنمون

بوده است.

فضای شعر مولانا گاه ره به افراط داده است، لیکن تمناست و انباشت رؤیا.

عشق است و جانگدازی در ارتباط با واژگان و تفسیری چنین. نیز پاره ای از

غزلیات او، حیرت او را نمایشگر است، حیرتی که تا پرده از خویشتن برگردد و

خود را به خود نمایاند. مکث این حیرت بر بازشناسی فاصله ی دو هستمندی

است و تن - انگار - به حسرتی سپرده باشد. لیکن آگاهی مولانا بر فضای جنون

خویش است که جان فراست و مراد طلب.

«زاهد بودم ترانه گویم کردی

سر حلقه‌ی بزم و بادیه جویم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم
بازیچه‌ی کودکان کویم کردی»

بی تردید هراس وی از بساط جانسوز عشق هویداست. چه می‌داند چنین کیفیت، مصالحه‌ای با شدن است. نیز ثبات اندیشه‌ی من بر حضور شمس رفتاری متناقض دارد: که شاید شمس جز شراره‌ی ناگهان درون نبوده باشد، که بعضی ابیات مصداق این تناقضند. تجلی نوری، کوبش تلنگری، که تا خویشتن اصیل حجاب کنار زده و آغوش بر نوسان به ناگاه نور گشوده آید.

«الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر
زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
نشان ماه می‌دیدم به صد خانه بگردیدم
از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد»

یا که شاید شمس رفتاری دوگانه اتخاذ می‌کرده است.
آنچه مداومت مولانا است، اصرار بر حضور شگرف معشوق است، و آنچه بر ما می‌تاباند تعادل سماع واژه‌هاست. او که خیره بر خورشید، بر آمدن دوست را به تعریف می‌برد. که تیرگی رنگ‌ها در پرتو طواف او خط می‌خورند، غربت کناره می‌گیرد. نقش‌بندی عجیب حاصل می‌آید و شعله‌ی ناگهان قد می‌کشد.

«ای آسمان این چرخ من زان ماهرو آموختم
خورشید او را ذره‌ام این رقص از او آموختم
از نقش‌های این جهان هم چشم بستم هم دهان
تا نقش‌بندی عجب بی‌رنگ و بو آموختم»

شعبده می کرده شمس که با اشراف بر زهد مولانا، سعی در برآمدن چنین افسانه‌ای از او می گذاشته است که تا مولانا بر شوق دیگر نمایی جهان گندیده، از گذرگاه تنگ و رنجمند عشق نظاره کند، و عبور ما را مُهر تسهیل نهد.

سخن از مولانا، سخن از ارتباط تنگاتنگ با یگانگی است، که چون خبر دوست باز نیاید، تن به کوران تنهایی می سپارد. تأمل او بر حس تلخ غربت است:

«تنها شدم راكد شدم بفسردم و جامد شدم

تازیر دندان بلا چون برف و یخ می خایی ام»

زیبا بیتی است که سعی در معنابخشی دیگر به برف و یخ و تنهایی دارد. گویی از خصلت‌های معشوق، یکی توالی غیاب‌های مکرر بوده است، که آغاز بازنمایی هجرانی هاست. این بی سویی و سرگستگی است که پنجه بر جان شاعر می کشیده، کجاست آن راه که تک راه اوست؟

«مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم

آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جایی ام»

این بیت، این بیت ساده‌ی زیبا که ارجاع به کاستی شاعر دارد. کجاست «آن جایی» که گویی از پیشاپیش ره بدان برده بوده است که با بینش بر جلال آن، زیست خود را پی می گیرد و زخم، بر تن دم می نشاند. ذر شعر او طرب و اندوه و ماتم جز حاصل حضور و غیاب دوست نیست. زهر فراگیر شیرین که بر جاننش، راه به تصدیق جنونی لا مکان می برده است. که معشوق جنون خواه، راه بر جز آموزه‌های خویش بسته می داشته است.

«گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای
رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم»

و این رفت‌ها و آمده‌ها، این شدن‌ها، این گریز از ابتذال بعضی قواعد، این چرخش‌ها، این اشتیاق بُرنده‌ی بالا برنده است که وی را به ابداع شگرف خلاقیت رهنمون بوده است.

بی تردید جبرانی به راه بوده است. جبرانی شتابنده بر نامرادی‌ها، که تا آن زبان ناب پنهان، دندان بردارد از جگر و بر کیفیت گفتار فائق آید.

«شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم
چندین هزار سال شد تا من به گفتار آمدم»

نگاه او متمرکز بر برون‌ریزی تراشه‌های گداخته است که حکم بر معاشقه و اتحاد معنا می‌رود. تنیدن در معشوق، دعوت جهان به اتحاد و طرب است. گونه‌ی متعالی زیست که در ساختار عصر حاضر (به واسطه‌ی قدرت طلبی، بی‌التفاتی و گسیختگی) به تاریکی فرو رفته است. آن‌جا که تن واحد از مرزهای خویش فراتر می‌رود تا همدلی و همراهی را بنا نهد.

«هم شمس شکرریم هم خطه‌ی تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم»

همانا که این عصیان مستانه‌ای است که بر دو تن، هلهله‌ی الحاق می‌پاشاند و به دشواری تشخیص می‌برد عاشق را و معشوق را.

بهراستی که محل اقامت معشوق در جان است که محل طربناکی هستی است، و نیز محل آشوبناکی هم. آن‌جا که وحشت فراق، توسل به مدارا را باز می‌نهد.

جهان مولانا «سایه از روش» یار دارد. چرخش زمین، رخ‌نمایی پدیده‌ها، سرایش پرندگان و غیره، جز ثمره‌ی انوار حسن دوست نیست.

«من نه تنها می‌سرایم شمس دین و شمس دین
می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار»

برآمده از عشق است مولانا. نسبت همدلی و غزل است مولانا. برآمده از حضور و مهلکه‌ی فراق که تا در پی هیاهویی تمناخیز و زیبا، رستگاری را باز نمایاند.

آیا این جز پهلوی گرفتن در گداختن جان است؟

که آمد شد عشق با کاروان شکر به راه باشد اگر، اهریمن هراس، به همواره همان جا ایستاده است. هرچند خانه‌ای برآمده از بیت و ترانه به کمال باشد، و رخسارِ مدامِ دوست حجاب بر بام کشیده باشد. که خورنده است عشق. تسلط بر هزارتوی طرب وعده می‌دهد. که رشته‌های ستمگرش گریزگاه را به نگهبانی است.

«چون تو مرا گوش‌کشان بردی از آن جا که منم
بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی»

سلطان است عشق که تا از راه رسد، حمله کند، بروبد، بر باید، و جان را از قامتِ تدبیر به قلع و قمع ببرد که تا شاید شدنی دیگر به راه آید.

«نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو»

مینا (اکرم سادات) میرصادقی

مرداد ماه ۱۳۹۸

مینا میرصادقی

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
 ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
 ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
 جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
 ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
 آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
 ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
 پا و امکش از کار ما بستان گرو دستار ما
 در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل
 و از آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما